

حسین همیشه به مادرش می‌گفت انشاء الله راه کرپلا و نجف باز می‌شود و شما را می‌بریم، یکی از دوستانش می‌گفت که حسین یکی از بنیانگذاران جهاد است. انجمن اسلامی دانشگاه هم همین طور.

□□□

بعد از یک سالی که در طیس بود، برگشت و به کارخانه‌ها می‌رفت. او و برادرش چندین سال هم فعالیت‌های ضد بهائیت داشتند. آن روزها کمونیست‌ها هم بدجوری در کارخانه‌ها نفوذ کرده بودند و حسین علیه آنها هم تبلیغ می‌کرد. یکی از آن کارخانه‌ها، چیت ری بود. موقع شهادت حسین همه کارگرها و کارمندان آنجا آمدند و گفتند حسین ما را با دین آشنا کرد، والا همه کمونیست شده بودیم.

□□□

وقتی جنگ شروع شد، حسین با خدا رحمت کند شهید محمد طرحچی که بچه مشهد بود و شهید رحیمی که عکسش را در میدان فاطمی به دیوار زده‌اند، دائماً در خانه ما جلسه داشتند. اغلب بچه‌های جهاد که خیلی‌هاشان شهید شدند، هم‌اشار به خانه ما می‌آمدند. حسین هم همیشه به آنها وعده کوفته تیریزی می‌داد و کار مادرش همین بود که برایشان کوفته تیریزی درست کند. گاهی تا ساعت ۱۲ شب جلسه داشتند.

□□□

جنگ که شروع شد، حسین به من گفت، «حاج آقا! دیگر وظیفه ما عوض شد. به جای رفتن به دهات، باید به جبهه بروم. الان این واجب‌تر است.» بعد با شهید طرحچی رفت به اهواز. همیشه با هم بودند و با هم کار می‌کردند. وقتی طرحچی شهید شد، مسئولیت‌ها کلاً به گردن حسین افتاد. دیگر لحظه‌ای فراغت نداشت. کارکردنش حساب و کتاب نداشت. ماهی یک بار می‌آمد، گزارش می‌داد و می‌رفت. من در مسجد ولی عصر به امور مردم‌رسدگی می‌کردم و گاهی واقعاً نمی‌دانستم با حجم کاری که هست، چه بکنم. حسین دائماً می‌گفت، «حاج آقا! یک وقت خسته نشوید. کار مردم یک وقت روی زمین نماند.» خستگی سرش نمی‌شد.

□□□

به خواندن دعا خیلی علاقه داشت و هر وقت فرصت می‌کرد، حتی اگر چند دقیقه بود، به جای هر کاری قرآن می‌خواند. به حضرت سیدالشهدا (ع) علاقه خاصی داشت و می‌گفت باید مثل ایشان زندگی کنیم و هرگز زیر بار ننگ و ظلم نرویم. او و برادرانش از اول مرامشان همین بود و حتی برادر بزرگ‌ترش می‌گفت زندگی ننگ است و فایده ندارد. به حضرت امام (ره) هم خیلی علاقه داشت و دائماً توصیه می‌کرد که دست از امام بردارید که یک موهبت الهی است که خدا به ما عنایت فرموده.

□□□

قضایای سال ۴۱ که پیش آمد، حسین تقریباً ۷ سال داشت و خود من توی قضایا بودم. پسرهایم خیلی هوشیار بودند و دائماً می‌پرسیدند، «حاج آقا! چه خبر است؟» و من به آنها می‌گفتم که مچهتدی در قم هست که علیه شاه قیام کرده است. آنها از همان بچگی گوششان بانام امام (ره) آشنا بود. من آن موقع مقلد آیت الله بروجردی بودم. بچه‌ها که به سن تکلیف رسیدند، از همان اول مقلد امام (ره) بودند. هر سه تا پیرو سیدالشهدا (ع) بودند و هر کسی را که مبارزه می‌کرد، دوست داشتند.

□□□

از اول جنگ تا موقع شهادتشان، سر جمع فکر نمی‌کنم بیشتر از پنج شبانه‌روز در خانه بود. دائماً در جبهه بود. آخرین باری که آمد گفت می‌خواهم بروم تیریز دیدن خوشنودان. مادرش هم رفته بود تیریز و من تنها بودم. همیشه یک ساک کوچک داشت که در آن یک حوله و مسواک و خمیر دندان و یک مفتاح و قرآن می‌گذاشت. آن را برداشت. او را زیر قرآن رد کردم. دم در حیاط مرا بغل کرد. هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. روبروی کردیم و گفت، «حاج آقا! دعا کنید موفق شوم. حلالم کنید.» در دلم احساس عجیبی داشتم. ایستادم و تا وقتی که از چشم غایب شد، با نگاه بدرقه‌اش کردم. سه چهار روز بعد خبر شهادتشان را آوردند. دوستش می‌گفت صبح پا شد و غسل شهادت کرد و به جبهه رفت. حسین من هم فدای حسینی که همه عالم فدای اوست.



پسر به روایت پدر

«شهید عبدالحسین ناجیان اصل بر اساس خاطرات محمود ناجیان»

حسین من فدای حسینی که همه عالم فدای اوست...

زلزله طیس که در سال ۵۶ پیش آمد، او خودش را به آنجا رساند و مشغول کار شد. بعد از شهادتش فهمیدیم که آنجا چه کارهایی کرده. لوله کشی و ساختن حمام و مسجد و خانه در مناطق آسیب‌دیده و محروم کار همیشگیش بود. اسمش را گذاشته بودند حسین فنی. یک سالی آنجا ماند و انقلاب که شد، برگشت و در تمام مراحل انقلاب شرکت داشت. بعد هم که قضیه تسخیر لانه جاسوسی پیش آمد.

□□□

بچه‌هایم همگی خیلی آرام بودند. هیچ وقت پیش نیامد که همسایه‌ها از آنها شکایتی داشته باشند، می‌گفتند انکار اصلاً توی خانه شما بچه‌ای نیست. حسین هم آن قدر خوب بود که همه دوستانش و مدیر و ناظم و معلم‌های مدرسه خیلی دوستش داشتند و می‌گفتند این پسر افتخار مدرسه ماست.

□□□

همه آرزوی این بود که به مردم خدمت کند، نمونه‌اش همان یک سالی که در طیس بود. همیشه به شاگردانی که درس‌ها را خوب نفهمیده بودند، درس می‌داد. هر جا که کاری از دستش برمی‌آمد، تردید نمی‌کرد و می‌رفت. کار بزرگ و کوچک هم برایش مطرح نبود. دائماً فعالیت می‌کرد.

□□□

روزهایی که بچه‌ها اعلامیه چاپ می‌کردند، خود من هم کمکشان می‌کردم و آنها را توی جعبه شیرینی می‌گذاشتم و یا به شکل‌های دیگر، به دست کسانی که باید می‌رساندم. انقلاب که شد، شش سال امور محل به عهده من بود. توی بسیج هم بودم و دوبار به جبهه رفتم. شش سال بعد هم که حسین شهید شد، تا جایی که خدا توفیق داد، چه از لحاظ جانی و چه مالی، کوتاهی نکردم.

□□□

به حضرت سیدالشهدا (ع) علاقه خاصی داشت و می‌گفت باید مثل ایشان زندگی کنیم و هرگز زیر بار ننگ و ظلم نرویم. به حضرت امام (ره) هم خیلی علاقه داشت و دائماً توصیه می‌کرد که دست از امام بردارید که یک موهبت الهی است که خدا به ما عنایت فرموده.

از همان لحظه‌ای که به دنیا آمد، بچه آرام و صبوری بود. پنج ساله بود که دیدیم دوست دارد همراه برادر بزرگ‌ترش به دبستان برود. برای همین در شش سالگی او را به مدرسه جعفری فرستادیم که یک مدرسه اسلامی بود و مرحوم حاج محمود پرورش آنجا را اداره می‌کرد. حسین از همان سال اول تحصیل، همیشه شاگرد ممتاز، خوش اخلاق، با انضباط و هوشیاری بود. خطش هم بسیار عالی بود و همیشه مقام اول را می‌آورد. برادرهایش هم همیشه ممتاز بودند.

□□□

از همان بچگی به عبادت و نماز و قرآن علاقه زیاد داشت. پنج ساله که بود، گذاشتم قرآن را یاد بگیرد. او همیشه به خاطر جدیتش تشویق می‌شد و جایزه می‌گرفت. صبح‌ها که می‌خواستیم برای نماز بیدارشان کنیم، می‌دیدم با این که بچه بود، جلوتر از من بیدار شده است.

□□□

حسین هیچ وقت اصرار نمی‌کرد که برای او چیزی بخرم. هرگز کفش و لباس نو نمی‌خواست و هیچ وقت کاری نکرد که من از او رنجیده شوم. وقتی هم که برایش لباس تهیه می‌کردم، یک وقت می‌دیدم آن را به کسی داده. از او می‌پرسیدم چرا این کار را کردی؟ می‌گفت ما می‌توانیم بخیریم، اما آنها نمی‌توانند. من از اینکه او چنین اخلاقی داشت، ناراحت نمی‌شدم.

□□□

حسین و برادرهایش چون ممتاز بودند، بدون تکبیر رفتند دانشگاه. حسین هم به دانشگاه پلی تکنیک (امیر کبیر فعلی) رفت.

□□□

قبل از انقلاب برادر بزرگش را دو بار گرفتند و به زندان بردند. همه‌شان اهل مبارزه بودند. یک بار من به سفر رفته بودم که حسین را همراه برادر بزرگش گرفتند. چند بار هم مأموران ساواک در خانه ما ریختند و همه جا زیر و رو کردند. کار حسین و برادرهایش این بود که اعلامیه‌های امام را می‌آوردند و تکثیر و پخش می‌کردند. اینها شناسایی شده بودند، اما چون خیلی دقیق و هوشیارانه کار کردند، ساواک از دستشان عاجز شده بود. یک بار هم برادر بزرگش شش ماه مخفی بود و ما نمی‌دانستیم کجا هست و چه می‌کند.

□□□

ساواک دائماً دنبال حسین و برادرهایش بود. در سال ۵۶ حسین ناچار شد به پاکستان برود. اینکه چه جور رفت، نمی‌دانم. بعد که آمد، گفت پاکستان بودم.

□□□